

| | |
|-------------------|--|
| شماره جلسه: ۰۳ | هوالحکیم استراتژی برای کودکان |
| تاریخ: ۱۳۹۱/۰۸/۰۱ | من رنگ عوض نمی کنم! |
| روی کرد: آیت مدار | عنوان درس: آیت شناسی ابزار کمک آموزشی: داستان |

آفتاب پرست چاق و تنبلی، به آرامی بر روی شاخه‌ی درختی به جلو حرکت می‌کند. او سال‌هاست که در این جنگل کمین می‌کند و حشرات و جانوران کوچک را با زبان چسبناک و بلند خود، شکار می‌کند. او که خیلی تنبل و کند است، در محل شکار کمین می‌کند و برای این که جانوران کوچک، متوجه‌ی او نشوند، خود را به رنگ همان محل درمی‌آورد؛ اگر محل با برگ‌های سبز پوشیده باشد، او خود را به رنگ سبز درمی‌آورد، اگر روی زمین باشد و اطراف او در سطح زمین از خاک پوشیده باشد، آفتاب پرست پوست خود را به رنگ خاک درمی‌آورد. خلاصه، محیط هر رنگی داشته باشد، آفتاب پرست خود را به آن رنگ درمی‌آورد تا هم رنگ محل شکار شود.



عیب او این است که همه جا را محل شکار و شکارگاه می‌بیند. در نتیجه، مجبور است که خود را به رنگ آن محل درآورد. چشم‌های او در دو طرف سرش هر یک به سویی می‌چرخند. این توانایی، موجب شده که دید وسیعی داشته باشد و حتی پشت سرش را هم ببیند. برای جانور تنبلی مانند او، چنین چشم‌هایی ضروری است. این حیوان بی‌رنگ، که نمی‌توان گفت رنگ واقعی او چیست، اما همه رنگ است و به هر رنگی درمی‌آید، هیچ‌گاه متوجه آن عیب بزرگ، یعنی رنگ عوض کردن خود نشد. برعکس، او خیال می‌کرد خیلی زرننگ و با هوش و با تجربه است که می‌تواند به هر رنگ درآید و در هر شرایط، موجودات کوچک را شکار کند و آن‌ها را بخورد. از پر خوری و تنبلی، بدنش چاق و بدریخت شده است. امروز با همین غرور و خیال زرنگی، در روی شاخه، آرام و راحت، به جلو حرکت می‌کند. اطراف را نگاه می‌کند تا محل مناسبی را برای کمین انتخاب کند. او همیشه پس از انتخاب محل مناسب کمین، در آن جا می‌نشست و سپس خود را به رنگ آن محل درمی‌آورد. مهم نبود که رنگ آن محل چه باشد، آفتاب پرست خیلی زود به همان رنگ درمی‌آمد. پس از آن، بی‌حرکت منتظر می‌ماند تا حشره یا

جانور کوچکی در آن نزدیکی پیدا شود، و یک باره زبان بلند آفتاب پرست از دهانش خارج شده و به سمت آن زنبور، پروانه و یا ملخ، پرتاب می‌شد و به آن می‌چسبید.

وقتی آفتاب پرست زبانش را جمع می‌کرد و به دهان باز می‌گرداند، همراه آن، شکار نیز وارد دهان او می‌شد. آخرین کار او این بود که شکار را بلعد.

امروز نیز در حال جست‌وجوی مکان مناسب برای کمین بود. چند محل را دیده بود، اما آن‌جاها مناسب نبودند.

«آ... پیدا کردم! چه محل خوبی! این جا مکان مناسب امروز من برای شکاره. به‌به! با این وضعیت رنگارنگ این محل، و بوهای خوب، زنبورها و پروانه‌ها به این جا می‌آن و من اونارو شکار می‌کنم. جانمی جان! امروز چه ناهار خوشمزه‌ای می‌خورم!» آفتاب پرست، محل کمین را انتخاب کرد. به وسیله‌ی دم بلندش به دور شاخه پیچید، از آن شاخه آویزان شد و آرام بر سطح این گیاه بزرگ قدم گذاشت و روی آن ایستاد.

«چه گیاه بزرگی! سطح برگ‌های اون اندازه یک طشته. عجب! من تا حالا چنین گیاهی ندیدم! اما مهم نیست. مهم اینه که بوی این گیاه بزرگ و رنگ‌های اون، زنبورها و پروانه‌ها و ملخ‌ها را به خود جلب می‌کنه. حالا بهتره خودم رو به رنگ این گیاه گنده درآرم.» او مشغول تغییر رنگ شد. کم‌کم رنگ او داشت تغییر می‌کرد، اما احساس کرد وضعیت اطراف او غیر عادی است. نفس‌اش بند آمد. ضربان قلبش تندتر شد.

«وای! این جا چرا این جوریه؟!»

گیاه بزرگ در حال جمع شدن بود. آفتاب پرست مغرور و تنبل تازه متوجه شد که روی برگ‌های پهن یک گیاه گوشت‌خوار نشسته است. این گیاه، برگ‌های خود را باز می‌کند و وقتی حیوانی روی آن‌ها نشست، برگ‌هایش را جمع می‌کند و او را درون غنچه‌ی خودش خفه کرده و می‌بلعد.

«ای... لعنتی! این گیاه گوشت‌خواره! چی بود اسمش؟ آتیلا! آتیلا! لعنتی منو ول کن!»

فایده نداشت. گیاه گوشت‌خوار، آفتاب پرست را در برگ‌های خود گرفت و هر یک از گلبرگ‌ها به سمت داخل جمع شدند. او گیر افتاده بود. آنقدر او را فشردند، تاله شد. آخرین قسمت بدن آفتاب پرست، سرش بود که دیده می‌شد، اما آن نیز بلعیده شد. گیاه غول پیکر، که از آفتاب پرست زرنگ‌تر بود، برای شکارچی کمین‌کننده، کمین زد و او را بلعید.

آفتاب پرست، هیچ‌گاه متوجه نشد که عیب بزرگ او، یعنی رنگ عوض کردنش، در عاقبت موجب مرگ او می‌شود.